



فصل اول: چُرت زدن

سه‌شنبه ششم اسفند

۴:۳۰ بعدازظهر

می‌خواهم به کارهای کرده و نکرده‌ام اعتراف کنم. این جانب، لوئیس^۱، لوئیس خندان نژاد، حدود ساعت ۳:۴۵ امروز، با کمال صراحت گفتم: «آقا، من واقعاً از ته قلبم معذرت می‌خوام و خودم برای یه تنبیه اضافی، همین جا و همین الان، داوطلب می‌شم.» از خودم خجالت می‌کشم؟ قطعاً همین‌طور است، ولی باور کنید کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. راستش در وضعیت به شدت دلسردکننده‌ای بودم. امیدوارم حرفم را باور کنید. آن روز زنگ آخر، فیزیک داشتم. خمیازه پشتِ خمیازه! کلاس آقای دانکن بود (کسی که همه دانکی صدایش می‌کنند) و یک بار دیگر خمیازه کشیدم. راستش هرثانیه‌ای که می‌گذشت، چشمم سنگین‌تر می‌شد. من واقعاً فقط می‌خواستم یک استراحتی به چشمانم بدهم، ولی از شانس بدم، سرم سنگین شد و دیگر روی گردنم بند نشد...

فصل اول: چُرت زدن ■ ۷

بله. به اصطلاح می‌گویند چُرت نیم روزی و اگر دانکی اجازه می‌داد یک چُرت کوچولو بزنم، خیلی سر حال تر از قبل بیدار می‌شدم و می‌توانستم چیزهای بیشتری یاد بگیرم، ولی در گوشم زمزمه کرد: «نمی‌تونی سر کلاس من بخوابی.»

دلم می‌خواست بگویم: «اگه این قدر بلند حرف نمی‌زدی می‌تونستم...» ولی می‌دانستم الان زمانی است که باید با درایت برخورد کنم. برای همین سعی کردم توضیح بدهم که من فقط می‌خواستم یک چُرت کوچک بزنم. این روزها همه این کار را می‌کنند. اما اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. هنگامی که فریاد می‌زد، تیکه انداخت: «خوشحالم که دوباره به جمع ما برگشتی، می‌دونم که وجودت خیلی برای کلاس حیاتیه!» در آن لحظه خواب از سر کل کلاس پریده بود. «آخر کلاس وایستا راجع به مدیریت خوابت صحبت کنیم.»

آخر کلاس، وقتی همه پا به فرار گذاشتند، خیلی شجاعانه و لبخند زنان سمت میز دانکی رفتم. دانکی مردی بسیار قد بلند و لاغر با صورتی کشیده و استخوانی بود که ریش جوگند می‌داشت، تا به آن روز چشمانی به ریزی چشم‌های دانکی ندیده بودم، وقتی نگاهم می‌کرد، احساس می‌کردم دوتا کشمش به من زل زده است. اما چیزی که شما باید بدانید این چیزها نیست. من باید یک جورهایی به ویژگی‌های خوب او اشاره می‌کردم، چون آن لحظه باید لطفِ بزرگی به من می‌کرد. حدستان درست است، کار بیهوده‌ای بود؛ ولی من باید این امر ناممکن را ممکن می‌کردم. برای همین وقتی گفت فردا بیشتر تو کلاس می‌مانی، گفتم: «خیلی ممنونم آقای دانکن، واقعاً مستحق این مجازات هستم.» بعد هم آن حرف‌هایی را که آن اول گفتم به زبان آوردم؛ حاضر نیستم یک بار دیگر تکرارشان کنم.

حدس می‌زنید دانکی چه حرفی بعد از این پیشنهاد فوق‌العاده‌ی من زد. هیچی. فقط با دستش به میزی که روبه‌رویش بود اشاره کرد.

و از آن موقع تا حالا، من این جا نشستم و همین جور می‌نویسم. یک لحظه هم مکث نکردم البته تا وقتی که دانکی یک تکانی به خودش داد. صبر کن. دوباره برگشت.

چه قدر زود!

۴:۵۰ عصر

خیلی با افتخار نوشته‌هایم را به دانکی نشان دادم و گفتم: «اینم پنج‌ونیم

صفحه، اصلاً هم کار سختی نبود، خیلی هم خوشحالم که این جا کنار شمام.»
به زور به نوشته‌هایم نگاه کرد. بله، یک کمی بی ادبانه بود، ولی من می دانستم چرا. هنوز از این که درسش را جدی نگرفته بودم ناراحت بود، مگر نه؟ و حالا خودم می توانستم درکش کنم. این باعث می شود که در شروع احساس کنید نمی توانید مخاطبتان را جذب کنید.

بنابراین گفتم: «آقای دانکن، می خوام مطمئن باشید که امروز درس شما کسل کننده تر از جلسه های پیش نبود.» دستپاچه شدم و سریع حرفم را تصحیح کردم: «منظورم اینه که اصلاً خسته کننده نبود. درواقع خیلی هم جذاب بود. به خصوص...» هرچه سعی کردم یکی از درس هایی را که داده بودم به خاطر بیاورم، نتوانستم. «خب نکته های مهم زیادی درس دادید، نمی تونم یکی رو بینشون انتخاب کنم. همه شون خوب بودن.» سپس مثل برنده ها لبخند زدم.
هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد. بله، «هیچ» بهترین کلمه برای توصیف چهره ی دانکی است، ولی هرطور شده باید توجه معلمی را که در یک کت و شلوار چروک خاکستری قایم شده بود و مثل فرشته ی مرگ در مدرسه می چرخید، به خودم جلب می کردم.

ولی چه طور؟

به نظر می رسید چاره ی دیگری نداشتم. باید اعتمادش را جلب می کردم.
برای همین از او پرسیدم: «آقا، دوست دارید بدونید چرا واقعاً سرکلاس خوابم برد؟» کوچک ترین تمایلی در چشمانش نبود، ولی مثل عروسک کوکی ها خیلی آرام سرش را تکان داد.

«می دونید آقا، من آرزوم اینه که کم دین بشم. تازگی ها هم سه دقیقه توتلویزیون برنامه اجرا کردم. تو برنامه ی دوستم پاپی^۱ جوک می گفتم.» امیدوارانه گفتم: «احتمالاً برنامه ی من رو دیده باشید.» با صدایی بلند گفت: «نه.» ادامه دادم: «آه، خب اشکال نداره. به هر حال بعد از اون برنامه من به یه ولاگ دعوت شدم، می دونید ولاگ چیه؟» دوباره با صدای بلند گفت: «نه.»

«خب، اشکالی نداره، ناراحت نباشید، خیلی از آدم بزرگا نمی دونن ولاگ چیه. ولاگ ویدیویی هستش که توسط نوجوونا ضبط می شه و تو اینترنت گذاشته می شه.»

شک داشتم دانکی بدانند که حتی اینترنت چیست.

«محبوب‌ترین ولاگ در حال حاضر مال نوح^۱ و لیلیه. اونا نزدیک ده میلیون دنبال‌کننده دارن. فکرش رو بکنید.» چند لحظه مکث کردم تا دانکی بتواند فکر کند. «پس حالا می‌تونید درک کنید که چه قدر برای رفتن به او برنامه هیجان‌زده بودم.» احساس کردم دارم توجه دانکی را از دست می‌دهم، برای همین به سرعت ادامه دادم: «خب من به اون جا دعوت شدم تا به بچه‌ها تو مشکلاتشون کمک کنم و یه کمی هم برنامه رو بامزه کنم. باور می‌کنید؟ اون قدر خوب اجرا کردم که یکشنبه دوباره دعوت‌م کردن. دیشب از خوشحالی اصلاً نمی‌تونستم بخوابم. برای همین سر کلاس شما خوابم گرفت.»

دروغ گفتم. اگرچه از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم، ولی شب قبل خیلی هم خوب خوابیده بودم؛ ولی خب، من این جور آدمی هستم، همیشه سعی می‌کنم مردم را بخندانم و به آن‌ها روحیه بدهم. گفتم: «می‌بینید. چُرت من ربطی به کسل‌کننده بودن کلاس شما نداره، آقا. مطمئنم الان از این موضوع خوشحالید و اگه بتونید یه لطفی به من بکنید ممنون می‌شم.»

دانکی آن قدر ابروهایش را بالا برد که نزدیک بود از سرش خارج شود.

«می‌دونید که امروز جلسه‌ی اولیا و مربیانه، من و مامانم و بابام قراره به سخنان حکیمانه‌ی شما گوش بدیم. خب البته من دوست دارم شما راجع به هرچی که دوست دارید حرف بزنید. فقط ممنون می‌شم اگه به چُرت کوتاه من تو کلاس اشاره‌ای نکنید. چون چنین خبری می‌تونه ایده‌های وحشتناکی تو ذهن مامان و بابام بندازه. به خصوص مامان و بابای من که خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرن. ممکنه کارای خطرناکی انجام بدن... مثلاً نذارن به برنامه‌ی نوح و لیلی برم.»

مطمئناً دانکی هم می‌توانست تصور کند که حضور در چنین برنامه‌ای یک فرصت فوق‌العاده است.

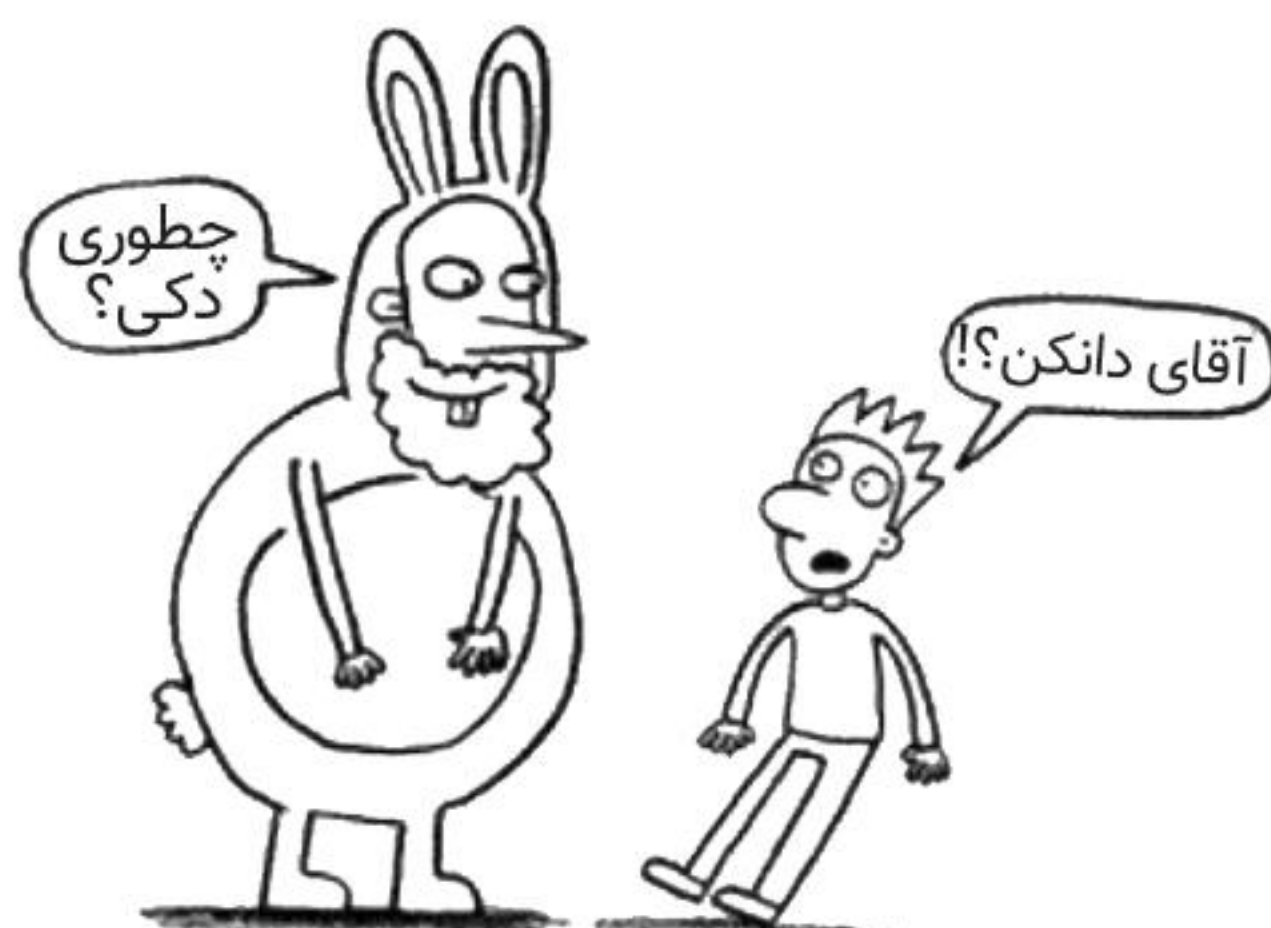
«در عوض من هرچه قدر که شما بخواید این جا می‌مونم. بعد از مدرسه زباله‌ها رو جمع می‌کنم. معلما این کار رو دوست دارن، مگه نه؟ فقط بهم بگید چی کار کنم، من همون کار رو می‌کنم و همیشه مدیون شما هستم.» این جمله را آخریک فیلم شنیده بودم و همیشه دوست داشتم خودم هم یک روزی از آن استفاده کنم، برای

همین خیلی آرام دوباره تکرارش کردم: «همیشه... مدیون... شما هستم، آقای دانکی.»
دانکی خیلی آرام و آهسته از جایش بلند شد. (او همیشه مثل عروسک کوکی حرکت می‌کند.)
«البته الانم خوشحال می‌شم اجازه بدید کیفتون روتا ماشین بیارم.» خیلی
ناامید شده بودم. از این‌که نتوانسته بودم توجه دانکی را جلب کنم، احساس
وحشتناکی داشتم.

اما ناگهان لبخند کوچکی زد و زمزمه کرد (همیشه آرام صحبت می‌کرد): «خیلی
مشتاق دیدن والدینتم.»

لبخند زدم: «اونام مشتاق دیدن شما هستن.»
دانکی گفت: «خیلی چیزا هست که باید به پدر و مادرت بگم.» و بدون هیچ
حرف دیگری رفت.

خیلی مطمئن نبودم منظورش چیست.
اما فکر کنم اوضاع خیلی بد باشد، مگر نه؟
خیلی بد.



فصل دوم: مامان و بابا فقط می‌خندیدند

۵:۱۰ عصر

حالا باید چی کار کنم؟

الف) به مامان و بابا بگویم جلسه اولیا و مربیان عقب افتاده.

متأسفانه مامان و بابام، به خصوص مامانم، ذاتاً خیلی شکاک هستند و به طرز وحشتناکی، با حرف‌های من قانع نمی‌شوند و باید مطمئن شوند که راست می‌گویم. آن‌ها قطعاً دلایل قانع‌کننده‌ای برای عقب افتادن جلسه می‌خواهند که در حال حاضر هیچی به ذهنم نمی‌رسد.

ب) بگویم امروز دانکی لباس بانی خرگوشه را پوشیده بود.

به آن‌ها بگویم که مدرسه می‌خواهد این حقیقت را که دانکی عقلش را از دست داده، پنهان کند. او ممکن است امشب بدترین حرف‌ها را بزند و اگر از مامان و بابا بخواهم جوری رفتار کنند که انگار با حرف‌های او موافق هستند، شاید بتوانم از این ماجرا جان سالم به در ببرم. مگر نه؟

پ) در رخت خواب دراز بکشم خودم را به مریضی بزنم و ناله کنم.

من استعداد خاصی در این که خودم را به مریضی بزنم دارم؛ ولی متأسفانه قبلاً بارها این کار را انجام دادم و حتی اگر نقشم را خیلی خوب هم بازی کنم، بعید می‌دانم بتوانم مامان و بابا را دوباره متقاعد کنم. هرچند شاید بدون من بروند.

ت) خودم زودتر داستان را تعریف کنم.

با یک لبخند ژکند توضیح بدهم که سرکلاس دانکی یک چُرت کوچولو زدم. سپس به آن‌ها هشدار می‌دهم که ممکن است دانکی قضیه را جوری تعریف کند که انگار من یک هفته تمام، سرکلاس‌ها خوابیده‌ام.

اگر این اتفاق قبلاً افتاده بود، اصلاً به چنین گزینه‌ای فکر نمی‌کردم، ولی مامان و بابا تغییر کرده‌اند و سعی می‌کنند رفتار بهتری داشته باشند.

همه چیز از آن جایی شروع شد که بابا به یک مصاحبه‌ی کاری دعوت شد (او ماه‌ها بیکار بود). چند شب بود که مامان و بابا خود را برای آن مصاحبه آماده می‌کردند. بابا در آن مصاحبه شرکت کرد و قبول شد.

از آن زمان، مامان و بابا مشغول آماده شدن برای اولین روزکاری بابا بودند؛ یعنی امروز. آن دو تمام عادت‌های بد خود را ترک کرده‌اند.

بنابراین در این مدت درباره‌ی تکالیف درسی و یا پیشرفتم در مدرسه سؤال نکردند. حتی به جلسه‌ی اولیا و مربیان که امشب برگزار می‌شود هم هیچ اشاره‌ای نکردند. در واقع این مدت خیلی کم با من صحبت کردند. می‌خواهم بگویم که آن‌ها به یک مامان و بابای فوق‌العاده تبدیل شده‌اند.

حالا می‌توانم خطر کنم و خودم داوطلبانه داستان چُرت سرکلاس را برایشان تعریف کنم؟ یعنی می‌شود آن قدر درگیر روز اول کاری بابا باشند که واکنش خاصی نشان ندهند؟

یا با شنیدن داستان من مثل روزهای قبل می‌شوند؟

فقط یک نفر می‌داند الان باید چه کار کنم، آن هم مدی^۱ است.

مدی دوست و مشاور من است، ولی سه هفته و سه روز است که او را ندیده‌ام. قهر نکردیم. چیزی خیلی بدتر از قهر کردن پیش آمده‌است. نه، بدتر از آن نیست. هیچی بدتر از قهر کردن با مدی نیست، ولی خب اتفاق بدی افتاده‌است.

خانواده‌ی او به آمریکا مهاجرت کرده، به ایالت کالیفرنیا. طوری رفتار می‌کنم که انکار خیلی خوشحالم یکی از دوستانم در چنین ایالتی زندگی می‌کند. ولی درواقع از این که از من دور شده، ناراحتم و حاضرم هرچه دارم بدهم، اما او دوباره سه تا کوچه آن طرف تر زندگی کند. به خصوص به خاطر اختلاف ساعتی که با مدی دارم؛ او هشت ساعت از من جلوتر است. این یعنی مدی الان تازه به مدرسه رفته است و وقتی برمی‌گردد، این جا آخر شب است و من مجبورم موبایلم را تحویل بدهم. امیدی نیست!

تمام امیدم به قراردادی است که والدین مدی امضا کرده‌اند و به او قول داده‌اند که اجازه دارد برای تعطیلات به خانه برگردد. و هروقت برای مدی پیام می‌گذارم که با من تماس بگیرد، همیشه این کار را می‌کند. خیلی هم سریع. حالا می‌بینی...

۵:۴۰ عصر

دیدید گفتم.

مدی از مدرسه با من تماس گرفت.

او پرسید: «به نظرت طبیعی که مامان و بابات اصلاً راجع به جلسه‌ی امشب حرف نزن؟»

«نه اصلاً طبیعی نیست.»

«به نظرت یادشون نرفته؟»

جرقه‌ای در ذهنم زده شد: «یعنی ممکنه؟»

مدی ادامه داد: «چرا پیشنهاد نمی‌دی که امشب شام برید بیرون تا شغل جدید بابات رو جشن بگیرید؟»

«آفرین، چه فکر بکری. باید حواسشون رو پرت کنم... ولی اگه یادشون بود چی؟ باید چند ثانیه قبل از ملاقات با دانکی خودم اعتراف کنم؟»

«نه، شاید اصلاً دانکی چیزی به اون‌ها نگه. نمی‌تونی از چیزی مطمئن باشی، فقط سعی کن هر جوری شده مامان و بابات رو همیشه بخندونی. اون وقت معلمی مثل دانکی نمی‌تونه ناراحتشون کنه.»

سپس صدای بلندگوی مدرسه در گوشی پیچید و مدی فقط وقت داشت بگوید: «آدمای کمی می‌تونن این کار رو بکنن، لوئیس، ولی تو... تو می‌تونی.»

۱۵:۰۶ عصر

بابا خسته و کوفته از سرکار برگشت. به او یک دفتر جداگانه داده بودند (به طور نیمه وقت آن جا کار می‌کرد).

فریاد زدم: «بابا خوش اومدی به خونه!»

بابا دستش را بالا آورد و گفت: «بزن قدش.»

من گفتم: «می‌دونی باید چی کار کنیم بابا؟ باید بریم بیرون و امشب رو جشن بگیریم. یه رستوران خوب پیدا کردم، خیلی ازش تعریف می‌کنن.»

بابا گفت: «ولی الیوت^۱ خوابیده.» الیوت برادر کوچک‌ترم است.

ذوق زده فریاد زدم: «چه بهتر، دیگه مجبور نیستم نگاش کنم و اون هم غذا رو با بیل بریزه تو حلقش. حالا قبل از این که رستوران پُربشه، زنگ بزن و رزرو کن!»

وقتی مامان وارد اتاق شد، بابا می‌خواست به رستوران زنگ بزند. بابا نگاهی به مامان کرد و گفت: «فکر کنم بهتره امشب تویه رستوران جشن بگیریم.»

«خیلی هم عالی، ولی...» پرسشگرانه به من نگاه کرد و ادامه داد: «یعنی مامان و بابای لویی قرار نیست تو جلسه‌ی امروز باشن؟»

خودم را به گیجی زدم و شانه‌هایم را بالا انداختم: «نمی‌دونم... باید باشن؟ فکر نکنم.» مامان گفت: «قطعاً باید باشن.»

بابا تلفن را قطع کرد و بعد مثل کسی که تازه از خواب بلند شده است، لباس‌هایش را مرتب کرد و گفت: «به کلی فراموش کرده بودم.»

مامانم گفت: «اشکال نداره منم یه لحظه یادم رفت.»

من فریاد زدم: «خب کلاً فراموشش کنید، فقط خسته تون می‌کنه. جشن گرفتن خیلی بهتره.»

بابام کمی مردد بود. به مامان نگاه کرد و گفت: «نمی‌شه همین یه بار رو نرفت؟»

مامان سرش را تکان داد، ولی معلوم بود ناراحت است.

داد زدم: «می‌تونم تمام حرفایی رو که معلماً قراره بگن، تویه جمله براتون خلاصه کنم: (لویی یه گوله نمکه) که اینم قبلاً شنیدید. حالا بابا، لطفاً شماره رستوران رو

بگیر که مُردم از گشنگی.»

مامان به من خیره شد و گفت: «مثل این که خیلی دلت می‌خواد ما به این جلسه نریم.»

«فقط به خاطر شما دوتا می‌گم. دوست ندارم یه همچین شبی روروی سفت‌ترین صندلی‌هایی که توتاریخ بشر ساختن، تو کلاسای تنگ و تاریکی که بوی کلم گندیده می‌دن بگذرونید.»

مامان با خنده حرفم را قطع کرد و گفت: «لویی کلاسای شما اصلاً این جور نیستن. تازه چه می‌دونی، شاید معلما بخوان خوشحالت کنن.»
بابا گفت: «یه شب دیگه هم می‌شه رفت بیرون و جشن گرفت.»
سپس هردو که لبخند خاصی به لب داشتند، به آشپزخانه رفتند. هنوز به نظر بی تفاوت بودند.

باید سعی کنم بی تفاوت بمانند.

۷:۱۵ عصر

در مدرسه با انبوهی از والدین و بچه‌های بیچاره مواجه شدیم که در راهروهای برق انداخته و تمیز مدرسه جمع شده بودند. اولین معلم در لیست من، خانم هرا بود که معلم پرورشی بود.

زمزمه کردم: «فقط خیلی به سیبیلای بلند خانم هرا که می‌تونه برنده‌ی جایزه نوبل بشه، خیره نشید.»

بابا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. من، او و مامان را در تمام مسیر خندانده بودم. خانم هرا تمام پنجره‌های اتاقش را باز گذاشته بود، برای همین انگار وارد یخچال شده بودیم. روبه‌روی تخته نشسته بود و از حرکت نسیم بین سبیل‌هایش لذت می‌برد. او یک خانم ریزنقش و دمدمی مزاج بود و گردنبندی به گردن داشت که بیشتر شبیه در بازکن بطری بود. او تمام تلاشش را می‌کرد تا نسبت به همه مثبت‌نگر باشد؛ حتی نسبت به من.

شروع به صحبت کرد: «خب حالا نوبت لوییه. لویی.... اممم... لویی!» واقعاً داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا چیزی درباره‌ی من بگوید. ناامید فریاد زد: «خب... لویی...»
گفتم: «یک نابغه‌ی تمام عیاره.»

خانم هرپوزخند زد: «بله، قطعاً.» و به مامان و بابا گفت: «فقط به نظرم یه کمی پرحرفه.»

ترجمه: هیچ وقت دست از حرف زدن برنمی دارم.

«و بعضی وقتا یه کارای عجیبی می کنه.»

ترجمه: دلیل همه ی اتفاقا من هستم.

«تکالیفش رو درست انجام نمی ده.»

ترجمه: من کلاً تکالیفم را انجام نمی دهم.

او ادامه داد: «دوست دارم لویی روی نقاط قوتش کار کنه.»

بابا و مامان به سمت جلو خم شدند و مامان مشتاقانه پرسید: «نقاط قوتش چیه؟»

خانم هرگلی فکر کرد: «نقاط قوتش...»

«خب هنوز هیچ نقطه ی قوتی ظاهر نشده، ولی به نظرم اگر لویی بیشتر به یادگیری ش توجه کنه، به زودی نقاط قوتش مشخص می شه.»

ترجمه: وقتی لویی یک کاری انجام دهد.

سپس درباره ی سطوح هدف و سطوح فرعی صحبت کرد که حتی فکر نکنم مامان هم متوجه حرف هایش شده باشد و وقتمان تمام شد.

من گفتم: «خب، خیلی خوبه که من این نقاط قوت رو دارم، حتی اگه کسی ندونه اونا اصلاً چی هستن.»

بابا نیم چه لبخندی زد.

فقط با یکی از معلم ها ملاقات کرده بودیم. آن هم بهترین معلم! ولی مامان و بابا خیلی پکر شده بودند. دیگر خوشحال نبودند. معلم بعدی را ببینند چه می شود؟

دانکی.

گفتم: «حالا دوتا راه داریم، یا بریم یه سیب زمینی پلاسیده رو که از دست همه ناراحته ببینیم یا بریم یک فنجان قهوه ی رایگان میل کنیم. به نظرم نیاز به فکر کردن نداره.»

مامان عصبانی شد و گفت: «بیایید کار رو تموم کنیم.»

ولی حتی مامانم با دیدن کلاس دانکی وارفت. در نور بسیار کم اتاق فقط می شد تشخیص داد که دانکی پشت میز، کاملاً بی حرکت نشسته است.

زمزمه کردم: «بهترینیست قبل از ورود به کلاس دستای همدیگه رو بگیریم.»

بابا با صدای بلند زیر خنده زد، مامان سعی می کرد او را آرام کند، اما نمی توانست.

دوباره آن ها را خوشحال کرده بودم.

مامان آهسته در زد و گفت: «بیاید بریم تو، مؤدب باشید.»

زیر لب گفتم: «مراقب خفاشا باشید.» بابا دوباره خنده اش گرفت.

دانکی بهترین کت و شلوارش را پوشیده بود، به نظرمی رسید قرار است برای بازی در نقش دراکولا تست بازیگری بدهد. او با مهربانی به مامان و بابا سلام کرد. سپس جووری به من خیره شد که انگار من بوی ناخوشایندی بودم که در کلاس پیچیده است.

فکرمی کردم می توانیم امشب به جای گیرافتادن با دانکی در اتاق شکنجه، یک شام فوق العاده بخوریم.

کمی درباره ی برنامه درسی صحبت کرد و سپس گفت: «باید بگم که به شدت نگران پیشرفت لوئیس هستم. به خصوص با اتفاق در دسرسازی که امروز افتاد.» منتظر این لحظه بودم. لحظه ای که دانکی مامان و بابا را به والدینی به شدت استرس زاتبدیل کند که دائم سرزنش کنند، پدر و مادری به شدت مضطرب و نگران که حاضرند هر کاری انجام بدهند، حتی مانع از رفتن من به ولاگ برتریکشنبه شوند و من هیچ کاری از دستم برنمی آمد و نمی توانستم جلویش را بگیرم. زمانی که قرار بود این اتفاق وحشتناک بیفتد، آن روز برای دومین بار چشمانم را در کلاس دانکی بستم.



فصل سوم: یک دندان نجاتم داد

این برای من یک شروع دوباره بود.

داشتم تافی می جویدم تا اعصابم آرام شود.

همین طور که به خاطر عذاب انتظار با ملچ و ملوچ تافی را می جویدم و آب دهانم را قورت می دادم، متوجه شدم دهانم دیگر شیرین نیست. مزه‌ی تافی از بین رفته بود و طعم عجیبی در دهانم پیچیده بود. البته چیز دیگری هم در دهانم بود. چیزی شبیه به دهانه‌ی آتشفشان در دهانم، در جایی که قبلاً دندانم آن جا بود، به وجود آمده بود.

سپس متوجه شدم دهانم پراز خون شده است. خوب طبیعی بود که فریادم بلند شود. این اتفاق مبارک درست زمانی افتاد که دانکی می خواست نام مرا لکه دار کند.

مادرم کمی بلندتر از چیزی که انتظارش را داشتم پرسید: «چی شده لویی؟»

گفتم: «اوه... فکر کنم دهنم پُر خون شده. همین. کسی دستمال داره؟»

بابا بلند شد و مشغول گشتن جیب هایش شد که مامان سریع یک دستمال

به من داد.

دستمال را گرفتم و سعی کردم خون داخل دهانم را خارج کنم، در همین حین

حس کردم چیز دیگری نیز از دهانم خارج شد. شبیه یک سنگ گنده بود. نگاهی به آن کردم و گفتم: «مثل این که یکی از دندونام در تلاش برای آزادی بوده. خوب می شه خودش. نیاز نیست به آمبولانس زنگ بزنی. اگه همین جوریه جا بشینم، خونش بند می آد.»

مامان و بابا دوباره سر جای خود نشستند. مامان از دانکی عذرخواهی کرد. فقط از من نپرسید که به چه علت از او عذرخواهی کرد، چون خودم هم نمی دانم. دانکی با صدایی ناراحت گفت: «اگه اجازه بدید ادامه بدم.» شجاعانه گفتم: «بله. راحت باشید. نگران من نباشید.» او ادامه داد: «می خواستم بگم...»

مطمئن بودم می خواهد مرا بی آبرو کند. برای همین دوباره فریاد زدم. گفتم: «ببخشید، ولی واقعاً حالم بده. دهنم پُر از خونه و احساس ضعف می کنم. حس می کنم دارم از حال می رم.» مامان و بابا دوباره از سر جای خود بلند شدند. زمزمه وار گفتم: «همه جا تار شده.»

مامان جلو آمد و دستم را گرفت و گفت: «خیلی داغ شدی.» چه قدر خوش شانس بودم. مگر نه؟ نفس نفس زنان گفتم: «خیلی گرمه، ولی شما ادامه بدید. دردم زیاد نیست.» مامان و بابا دوباره سر جای خود نشستند.

قربانی بعدی دانکی نیز با مادر و پدرش از پشت شیشه ها ما را تماشا می کرد. داد زدم: «آخ! آخ!» دوباره اضافه کردم: «ببخشید، سعی می کنم کمتر داد بزنم.» دانکی زمزمه کرد: «فکر کنم بهتره بحث رو همین جا تمومش کنیم. فعلاً.» دلم می خواست همان جا بالا و پایین بپریم و از خوشحالی جیغ بکشم، اما در عوض همین طور که فک خون آلودم را گرفته بودم، خیلی آرام از اتاقش خارج شدم. خانواده ی منتظر با وحشت به من خیره شده بودند. زیر لب گفتم: «فقط سعی کن آقای دانکن را عصبانی نکنی.»

به من اجازه دادند به سمت دست شویی فرار کنم. در واقع خونریزی خیلی وقت بود که قطع شده بود، ولی من مجبور بودم صحنه سازی کنم و برای خودم زمان بخرم. به سختی نفس کشیدم و گفتم: «مطمئنم زود خوب می شم.» به همین ترتیب،

دو قرار بعدی را از دست دادیم و مامان و بابا نیز تا آخر شب حواسشان پرت بود. فقط چند روز بعد، مامان پرسید: «فکرم مشغوله! یعنی موضوع نگران کننده‌ای که آقای دانکن می‌خواست راجع به اون حرف بزنه چی بود؟»
گفتم: «خیلی خوب مامان، بذار برات بگم. اون فکرمی‌کنه من خیلی با صدا نفس می‌کشم.»

مامان و بابا هردو با هم گفتند: «چییی؟!»
«یه چیزی توهمین مایه‌ها دیگه. صحبت کردن راجع به هیولاها و این‌که چه بازی دوست دارن.»

مامان داد زد: «خیلی مسخره‌ست.»
«یه چیز بدتر هم بود. خون‌آشام‌ها چه سوپی بیشتر دوست دارن؟ سوپ قارچ جیغ جیغو.»

بابا خندید: «خیلی خب بسه دیگه.» و شروع کرد راجع به دفترکار جدیدش صحبت کرد. مامان از دیدن خوشحالی مجدد بابا هیجان زده بود.
و دیگه هیچ حرفی راجع به آن شب کذایی زده نشد.

۹:۰۲ عصر

این خبر مسرت بخش را به مدی دادم و او پیام داد:
بخت باهات یاره و من می‌دونم چرا.
چیزای خوبی قراره سرراحت قرار بگیره.
بلافاصله پیام دادم:

اگه واقعاً بخت با من یار بود، تو الان اون سردنیا نبودى.
البته خودم هم فکرمی‌کنم حق با مدی بود. قرار است چیزای خوبی سرراحم قرار بگیرند و به نظرم همه چیز از رفتنم به ولاگ نوح و لیلی شروع می‌شود.
البته هنوز خطر دور سر مامان و بابا می‌چرخد.

باور می‌کنید دوباره فردا شب در مدرسه‌ی الیوت، جلسه‌ی اولیا و مربیان است؟
تازه الیوت خنگ‌تراز من است و نیاز به توجه بیشتری دارد.
خوش بختانه برای این هم یک برنامه دارم.



فصل چهارم: پسر فوق‌العاده

چهارشنبه هفتم اسفند

۸:۱۸ صبح

فقط مامان و بابا به جلسه دعوت بودند و من باید مراقب اتفاق‌های عجیب خانه بودم. همین خبر کافی بود تا اشتهايم را برای خوردن صبحانه از دست بدهم، اما امروز عصر به کمک برادرم نیاز دارم. برای همین آرام گفتم: «باشه مامان حواسم هست.»

مامان بلافاصله تظاهر کرد که حسابی شوکه شده، اما بهتر است چند کلاس آموزشی تظاهر برایش بگذارم و یادش بدهم چه جور این کار را بکند.

۶:۲۵ عصر

همان لحظه‌ای که مامان و بابا می‌خواستند از خانه خارج شوند، با صدای بلند گفتم: «آره اليوت، قراره حسابی خودمون رو مشغول کنیم.»
اليوت گفت: «يعني قراره چی کار کنیم؟»
«خب... تمیزکاری...»
«من دست به سیاه و سفید نمی‌زنم، گفته باشم.»